



چای نبات برای مهاجران

صنم ملک افضلی

کارشناس منابع طبیعی و محیط زیست- دانشجوی ECE

ونکوور کانادا



ولی هیچکدوم از این وکیل‌ها از صبح اول بعد از مهاجرت بهت چیزی نمیگن، از روزی که چشمتو باز میکنی و دنبال قاب عکس‌های روی دیوار و کمد آشنای اتاقت می‌گردی و چند دقیقه طول می‌کشه تا بفهمی کجای این دنیایی!

مهاجرت، این دالون هزار توی رنگارنگ هر روز شگفت زدهت می‌کنه، وادارت میکنه تجربه زندگی زیستهت رو دوباره و دوباره تکرار

انگار این روزها گفتن و شنیدن از مهاجرت تبدیل به یه امر عادی و هر روزه شده! کافیه گوشی موبایل رو دستمون بگیریم، چند دقیقه تو صفحه‌های اجتماعی بچرخیم تا با انواع و اقسام تبلیغات و روش‌های مهاجرت مواجه بشیم! هزار رنگ و مدل وکیل و مشاور مهاجرت شدن، ناجی مردم برای فرار از سرزمین مادری! شدن چراغ راه برای ورود به دروازه‌های بهشت!



کنی، بیفتی، بلند شی، بترسی، کم بیاری، امیدوار شی و گاهی به خودت افتخار کنی! بعد از نزدیک به ده سال مهاجرت فرصتی شد که برادرم برای اولین بار به کانادا سفر کنه و جوانب مهاجرت خودش رو بررسی کنه. به رسم میزبانی چند روز اول، شهر رو نشونش می‌دادم، از روزهای اول اقامت خودمون می‌گفتم و اولین تجربه‌های زندگی تو محیط تازه. همین فرصتی بود که یه بار دیگه همه اون روزهای خاکستری برام مرور بشه، جزئی‌ترین نابلدی‌هایی که روزهای اول مهاجرت آدم رو به مرز فروپاشی می‌رسونه! مثل روزی که با دوستی تو مرکز خرید دم یه فروشگاه قرار گذاشتم و چندین بار طول و عرض مال رو طی کردم و اون فروشگاه رو پیدا نکردم!

یا اون عصری که پسر مریض بود و ما بی‌خبر از اوضاع اینجا تو شهر دنبال ساختمان پزشکان و متخصص اطفال می‌گشتیم! برای برادرم از روزهایی می‌گفتم که تا حدودی خودمون رو پیدا کرده بودیم و تصور می‌کردیم ترسناک‌ترین پیچ‌های زندگی رو پشت سر گذاشتیم، ولی شلیک دوتا موشک، برای یه مدت طولانی روح هممون رو فلج کرده بود! انگار همه ماها تو اون پرواز لعنتی یکبار مُردیم!

اشک‌هایی که بی‌اراده صبح و شب جاری بودن و نمی‌شد بگی از سر غصه برا رفته‌هاست، از استیصال و دل‌تنگی برا خودمون و زندگی‌مون یا برای اسم مامان و بابا روی صفحه تلفن و ارتباطی که برقرار نمی‌شد! برارش از خیلی «اولین‌ها» ی بعد مهاجرت گفتم، از خرابکاری‌هایی که بعدها سوژه‌ی خنده و شوخی جمع‌های دوستانه‌مون شده بود؛ مثلاً اولین باری

که سوار اتوبوس شدم و یه کم مونده به ایستگاه رفتم جلو در و ایستادم که راننده تو ایستگاه پیاده‌م کنه ولی خب مجبور شدم چند ایستگاه پیاده برگردم چون اطلاعی از کاربرد اون بند کنار پنجره نداشتم و فکر می‌کردم شاید تابستون‌ها بهش پرده وصل می‌کنن که جلو آفتاب رو بگیره، اولین بنزین‌زدن، اولین قبض آب و برق رو دادن، اولین مصاحبه‌ی کاری، از جمله‌های انگلیسی بی‌سر و تهی که می‌گفتیم و طرف مقابل محترمانه می‌خواست که دوباره تکرارش کنیم، بلکه منظور ما دستگیرش بشه...

باهم از جلوی قبرستون شهر رد شدیم و از دوست عزیز می‌گفتم که اونجا به خاک سپردیمش! که حالا دیگه حتی قبرستون این شهر هم برام معنای متفاوتی پیدا کرده... ولی بهش نگفتم هفته پیش که آفتاب و ابر تو آسمون گلاویز شده بودن و آسمون بنفش و نارنجی شده بود من پشت فرمون، دور از چشم بچه‌هام یه دل سیر گریه کردم! از خودم خجالت کشیدم که اکسیژن نفس می‌کشم و اینهمه زیبایی می‌بینم در حالی که عزیزانم دارن دود و گاز اشک‌آور می‌خورن و شب و روزهاشون یکسر خاکستری و سیاهه! من این روزها بیشتر از قشنگی چراغ‌های رنگی روی درخت‌های کریسمس گفتم، ولی نگفتم این روزها و شب‌ها همین چراغ‌ها من رو یاد حله‌های سر هر کوچه تو ایران میندازه! شاید تو این چند روز باقی‌مونده از سفرش خیلی چیزهای دیگه هم بهش بگم شاید هم نه، ولی حتماً بهش می‌گم وقتی برگشت خون‌ه روی ماه مامان و بابا رو محکم ببوسه و از طرف من یه ساعت بدون قطعی صدا و تصویر باهاشون یه دل سیر حرف بزنه...